صد کام [illegible] بورد

[illegible] قند ر

تشریف وصل [illegible] بدهد

[illegible] در [illegible]

بخط [illegible] قند و در

تا دور [illegible] نازنند ر

بحسن [illegible] سمان چو سر زد

[illegible] در [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] شوق [illegible]

[illegible] دیده [illegible]

[illegible] رسیدنت [illegible]

دل [illegible]

در [illegible]

[illegible]

که [illegible] افتادم از غم

[illegible] که حافظ [illegible] که ما [illegible]

[illegible] عاشقی

[illegible] وقت [illegible]

[illegible]

شراب [illegible] ساقی [illegible]

خال [illegible]

که عقل [illegible]

که باده عشق [illegible]

[illegible] حافظا

از [illegible] زاهد [illegible]

[illegible]

حافظ [illegible] یار

[illegible]

[illegible]

ز آتش هجر جانان بسوختم
بنده در آتش کرد آن چون خلیل
بار دوم پیر ما آن یاد کرد
باده بنده دوستان بر یاد پیر
اخرج الزرع [illegible] البیتبد
[illegible] ببرد دوم محزون
بابت بر [illegible] مقصدم کمر
یا [illegible] الدین [illegible] دلیل

عمر بگذشت حافظا در نظم و اشعار
[illegible] مصور [illegible]
جز شیرین [illegible] نفس عشق نواز
[illegible] بر [illegible] وفا
حافظ [illegible] بسیار
خداوند بگیر [illegible] کهو
خداوند [illegible] اشعار
عاشق [illegible] دو شیر
[illegible] شیر
[illegible] در جاب
الا که [illegible] قمر

کیم [illegible] بسیار
چه [illegible] در دم [illegible]
[illegible] الحنبید
بود [illegible] کلاب
خداوند [illegible] داد
سخن [illegible] باد
از این [illegible] کنند [illegible]
[illegible] بسیار
در دم چند [illegible] کا بیات
[illegible] عشق [illegible] کار
[illegible] ایجاد
[illegible] اسکار

قضا در دم همه عالم [illegible]
درویشم [illegible] بشکست
درد دل بر [illegible] دوا رفیق
[illegible] جان
روز [illegible] وبا
[illegible] در [illegible]
حافظ
گر [illegible] تا [illegible] بود
[illegible] برهان [illegible]
[illegible]
ما [illegible] زنگار
[illegible] دگر [illegible] باد

صبح [illegible] کند ما را
بکن [illegible] بود
خیمه [illegible] جنت
دل [illegible] دوا
[illegible] دوا
[illegible] دریا
[illegible] عمر
[illegible] دوا
[illegible] بزن [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] دما
[illegible] ضعیف
[illegible]

ای نفس [illegible] باو
[illegible] جب
سعدی
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] رفیق
صد در هم [illegible] کهو
[illegible] رد [illegible]
[illegible] البیم [illegible]
[illegible] دفا
[illegible] الحرف
مرغ سلیمان [illegible] ابا
فاخته [illegible] شیرین [illegible]

جان زاهد ز علائق [illegible]
جان عارف [illegible] غم [illegible]
[illegible] در نقش دو ابروی تو
او ز [illegible] که ای [illegible]
دیده عالم از دو رخت [illegible]
[illegible] کمان [illegible]

[illegible] زان [illegible] تو
در محبت [illegible] عشق
مرا [illegible] از [illegible] مجنون تو
از [illegible] صلوه کرد
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible] عشق

[illegible] غمزه [illegible]
که [illegible] دل [illegible] زلف [illegible]
[illegible] ز [illegible] جان [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] من [illegible] عشق [illegible]
[illegible] هم [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] از [illegible] عشق
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق در پنهان خانه دل [illegible]
[illegible] محبت [illegible]

[illegible] جهان [illegible] در [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
جسم [illegible] عشق [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] غم [illegible]

قد ما [illegible] از محبت [illegible] کردند
بیش [illegible] محبت ازل
[illegible] که [illegible] همت [illegible] کنند
[illegible] جان [illegible]
که از [illegible] جان [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] امروز
[illegible] مهر جانان [illegible]
مرا در جسم تا جان [illegible]

[illegible] از [illegible] جو [illegible]
تا جان [illegible] که [illegible]
[illegible] صورت [illegible] جان
[illegible] دل [illegible] از غم [illegible]
چون [illegible] که صورت [illegible]
[illegible] که [illegible] نقش [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

مرا مجنون بود لیلی
صبا با من ز مهر ما نه
فتاده از پا چنانکه دانه
درین پایان زمان نو [illegible]
ازل
عمر ما قدر از اعاظم تقدیر [illegible]
تا [illegible]
بهر موضع [illegible] بود
تمام عالم بحجت [illegible]
مدام [illegible]
چمن ز مشتاق [illegible]

دگر چه خیزد ز سعی بیجا
چو قسمت این شد ز خوان تقدیر
بر زاید دل به سنگ دلبر
چو بسته در [illegible] تعشق
ز [illegible] درآید از پا
که کوه عشق [illegible] آید
ز آفتاب در خطرم
[illegible] چو ذره تا بم
دران

اگر رسد ز حسن [illegible]
بگفته [illegible] شوخ بود
بعالم این ره [illegible]
بعقل [illegible] حکیم [illegible]
چو شمس پنهان [illegible]
که [illegible] ایوان جم [illegible]
ز غم [illegible] غنچه حاصل
چه [illegible] دیده دل

[illegible] کرد [illegible]
چو مشتاق از ان [illegible]
ز لطف [illegible]
[illegible] بجور [illegible]
[illegible] بدوستداران [illegible]
مشتاق
[illegible]
بقدر

[illegible] ز داغ هجران
ز غم [illegible] ز دیده پنهان
بکار [illegible]
ازان [illegible] جان [illegible]
[illegible]
قرار کرده ز [illegible]
[illegible] جان

ز شوق [illegible] جام
[illegible] خورشید [illegible] عالم
[illegible] ز عشق [illegible]
که [illegible] عشق [illegible]
چو شمع [illegible]
[illegible]
گشته [illegible]
ازان [illegible]

گذشت عمر و نکرده یارم
ز تیغ جورش فگار کارم
بوصلش یار نه بود یارا
که یک بوسه ز لب دو یارا
وطن ندارم غریب و زارم
ز عشق دائم غم و زاری
مدام درد و غم تمام کارم
چگونه زین پس غم کنم دوام

مثنوی

الهی کاش تن را از هم بپاشید
مبادا که از او رنج دل کشید
ابد کار ها ایشند دارم
که از جفایت دیوانه زارم
ز جفاش نه همه جوی دل
تا امید زا امید دار
غم از تو دارم ...
وصال جو تو ... باده زار
که

بود کنون کار تو به کار تن
بیا بوده که با از عذاب
که این با خویش دوست او
جهان پر با تعب سر گشت او
بیجور هستان الام را
عمر کن با جو جام را
بکش ز عشق غم را نداشت
وصال محبوم از ازل ما نداشت

قطعه

به دل گلشن بلبل تو به که
دو گلگون ز فوز تا ز اند
قدم پهنا و جبر ز در بن ع
بیا و صید را کو دواغ
بصورت بجوان زیبا جان فراز
به بیکسی نا زمین عرفان بجوار
وصال محبوم از از شکار بو
که تجلی جان جفا بیسار بو
از آن بام

که چون خبر تو در عالم نبود
برادر ناه از جان غم نبود
که هم بکوشی بجد از ان بار
فرو شد نامه گنجت بر اشعار
که صیاد و صیاد است
که این قلم بجا نقش درست
نشانم خون ز خون دردست صیاد
بپیچید آن علم با خواهشاد

قطعه

نشیمن که بتو شهباز نیروی
که صید تو کند غارت زروی
که دور از جان معشوق جان دلو
شراز شد بند جاودانه فرهاد
بپیچ تو تارها که آید ازین
کنه از بار در دام و افتاد
بدو پیچید از نور شمع چند
فهار ادرا کمند صیاد
دو رنگ

قدم بر بارگی بنهاد چون دشت
نهیب چوبش از خاک برداشت

شد آن گلگون سوار دشت آباد
روان بر بیستون چون جان فرهاد

تو گویی بود چون قربان شیرین
بجان تو که هم جان شیرین

پس آنکه گفت با آن یار رعنا
بعد تو خوبی بعد شیرین نماند

قطعه

شنیدستم که چون فرهاد مسکین
ز محنت کرد دل از جان شیرین

خبر بر عالم فانی نظر بست
ز کوه بیستون با رنج برخاست

دو خبر بجو نه بر شیرین نوشتاد
شنیده عشق و کرده در فرهاد

ز فقر کوهکن چون شد خبردار
بر آن جنت جهان وفادار
شد آن

چو شیرین دید تختش در مزار جشن
ز بام از کوه شیرین در جوابش

ز عشق مجنون محرم خدا با ما چون
قبله خسرو و تخت صبا بر گلگون

بجای کشتن تیر داد آن
مرا کشتن داد گفتار دادار

همی عشق ز این جوابش
شیرین گفت انجان شیرین

که چون آن که شد عین کهم
بجان شد تو جب زار

شنیدم کوه جاش
که بدین و زین شوق لیلاش

قطعه

بشیرین کوه فرهاد به گفتار
که ما کوه فرقت بر دلم بار

تو دور عشق خود از کشتن
ز عشقت ... بر تیر انگار
ز عشق

که از تو خود بهشت است بی
صراع محفل ولایت بی

چه بشنید این سخن محبت آمد
کشید از سینه تیر آتش افروز

بیابان افزار جان خم پریدن
بجهانه که در مستکام خون

جا کش بهتر است خون دار
بزار و درد عالم شدو ماند

قطعه

شنیدم که مجنون جگر خون
بوقت نزع در دل ان همون

بیک کشتن که تا که روز بسیار
سعادت ده بتوفیق الهی

همان با شوق لیلی چو جانش
که بود نام او دیوانه‌وش

کز این صورت بکش پرواز
که در محشر خلاصت او در بار

چه جنت

عابدم اگر به بر کبری از فلک
ز غم پیر تنها باشد افلاک
چه باشد که قدر تو شناسم
مجاز یابیت برای سخنم
غرض نقش هست زو ماند بجا کاین
که هستی را نمی‌بینم بقایی
چه شد اینقدر دریش نقادم
نه او خزینم از نور نهادم

قطعه
شنیدم که محض عشق مجنون
بهار لاله در از کوه ها بون
که در خیل دوستان دور کرده
زبر آشنائی حلم اکاه
بجز دوستان دور ساده
بپاس پرهنها و از بوق دیبا
تو خود در پیشم مهر و وفا کیم
محبت باشد پیوسته با هم
بجز ما

بتر بودن اندر حضر مرد را
که بالای شخص کوثر وطن
دولت صحبت سلطان درخت
در حضر بهر باشد از هیچ سخت
قطعه
اگر دیده بر گیر ار روی خاک
روز تا هفتم زمین در مغاک
همه تاج شاهان بر کس نهد
همه روی جهان مهر کس نهد

قطعه
شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان
بغفلت مکن خواب بیدار باش
ز احوال کس خبردار باش
جهانی بحکم تو پابسته اند
بفرمان و رای تو وابسته اند
نه روز در پاس درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
بجز

اگر مخالف طبع تو باشد اقلاً قشر
عذاب روح بود صحبت رمانه او
وگر موافق خلق نباشد اقلاً قشر
نوای مرگ هم شربت جدائی او
قطعه
بضاعت کجا شد تا بکند از دیدن
ترا ز نار بینم ز لطف پر صین
خوش باش دادن روح ای عاشقم
نه از دست خبر دارم نه از پی

بگفت ای مجنون نشنیده حجت این
بنبویس نامه به نور کس بیان
بحرمت ای دلبر گلستان فهم
در او داد با ما گرد دین رقم
کوی عشق ره دربر ما کنم
خواطر ما نه هم سخن ما کنیم
قطعه
در این شهر هان بکس مکن
که هر که این دل را شناسا او
الزمانی نو

بزم کنعان کوشکای عجب چو
بر آتش لب ازان کبابتکو
عجب قیس از عشق مجنون شده
که بنشست که شهر بیرون شده

قطعه

دیو مجنون راکه صحرا نورد
در جهان بادیه تشنه نورد
تو مجنون نه درد نمی‌دانم
چو کی یار که از غم بادیه‌تم

قطعه

نقض کنان چون [illegible]
قصار درازه [illegible] که زنند
شنیدم که زاهد [illegible]
بر اطره جور [illegible] صدر
که این [illegible] خمار و صفا او
فردوس [illegible] شنیدم بجانب که
بلب خنده [illegible] خوبش که
بر [illegible] عجب جوش که

بحرف حبی بحر ارا [illegible]
آه من العشق و حالاته
کوشش کن [illegible] که زاده
کنف بانی عرب زاده
ما نظر بعین الا غیرکم
قسم بالله و آیاته
[illegible] یوم [illegible]
آه از این کرم حالاته

قطعه

کنف مجنون صحرا درد [illegible]
که شده مستغرق در عشق
جز از فکر آن دهان و لبان
خود چه بجز دقیقه‌دان شده
عاشق و معشوق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عشق چه [illegible] عشق چه

خاتم حسن [illegible] شده
و آتشین لعل ابدارت
کرده [illegible] جانان
عزت لعل [illegible] شده
[illegible] دلا [illegible]
بهر قسم چه [illegible] شده
بجان بکس عشق [illegible]
[illegible] بجان [illegible]

از بهر جفا کشیدن تو
خواهم چو [illegible] زاده
کوه [illegible]
در کوی [illegible] زاده
[illegible] شده
وقت عشق [illegible]
تا تو در [illegible] شده

در کوی تو هر کسی بکاریست
با هیچ کسم بهیچ کاره
ما را که بجز تو نیست چاره
جز عشق تو نیست چاره ما
گریان بخود نشسته ازدیست
شد منزل ما به رستاره
هر جا نگرم بهر نظاره
پیش نظرم توئی همیشه

حال
از کشته دلم شده پاره
از تیغ غمت دلم شده پاره
بیداد زدی بیک نظاره
از زیدیک بدروغ رفت
ز جان تو غم نخورد
چه خوبرو است و بتو برده
چون خنده زنان تو [illegible]
معشوق بیان چون [illegible]

بستم راه به محمل که [illegible]
بستند اسبابان محمل که امروز
کز بن در پاره حال کرده است
تو در باغ از ابر حسن [illegible] نامه
بجور عشق از آن [illegible]
که مباداش بیاسمل کرده است
کو راه زهی [illegible] کرده است
دلم با جمله خونریز تو [illegible]

نو جایت حال دل من
از هجوم سموم که خوش دم
برده بهر حال از دل من
بهر دم حال [illegible] میوه
حال
برکس از من شمار عقد از
که عقل از من عقده ها مشکل افتاد
ز شور جهانم دل گرفت
[illegible] آورد دلم منزل گرفت

شد عشق تو در جهان نام
حرف سحر از غم حال تو
این تو [illegible] دل
نقد غم که [illegible] دل من
کز دوزخ دور خطا گشت
بت طوق عذار دل من
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] دل من

ای چو [illegible] تر اسید کس
[illegible] کو زلف تو [illegible]
بکد نو [illegible] رخ [illegible]
کو زلف تو [illegible]
وز غت [illegible] دل من
از غمت تا کام دل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تو سرو قد تبسم آن دارم من
گل لطافت دلدار ... [illegible] عیب دل
خط برت ... [illegible] للعالمین
ای دلت کا [illegible] الامین
حال

تا ... [illegible] بیا من
... [illegible] نشسته باغبان
پیم ارشد و نیا به ارزمین
درد هم گرگو ... [illegible] از سر کی قدم

هم حسن من از تو گرفتم
عیب [illegible]
چنو روز که زنده [illegible]
نیج یار [illegible]

عید او در [illegible] خوانم
جان [illegible] عید است
همه [illegible] و عیب [illegible]
[illegible] عید و [illegible]
ای [illegible]

دل کند غمزه ذوق هم
یر سر عیب گشته ام
حال
سر تو بازم [illegible]
دل گرم [illegible] باش جام

بیز نماند جان [illegible]
[illegible] قرار [illegible] جان شیخ
که [illegible] در مو کی جام
تیغ از کشم درد [illegible]

بیا نا در [illegible] بهار نو بم
ز دیده که [illegible] از در
بیمن ار [illegible] حسن [illegible]
با نشه عشق [illegible] باد ان ده

چنین از آن [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کفر ارزد [illegible]
[illegible] از ناله های دل [illegible]
[illegible] در [illegible] کن [illegible] صبح

از دو عالم بحر من بیست
جز از جام که جود [illegible]
سینه با کمان [illegible]
به زلف [illegible] جان

به بستان [illegible] دولت [illegible]
بی کم نام [illegible]
ز دل [illegible] عشقت [illegible]
نا [illegible]
حال

همچنان [illegible] نظر [illegible]
قرار [illegible] نظر [illegible] من
چون گل [illegible] درد [illegible]
پیش [illegible]

همچو غم [illegible]
چون [illegible] جان [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

نشینم بطرف جوی و گلزار
که از شوق الفت موزون [illegible]
ز بیم هجر [illegible] یار دیا بد
که بی تخت دوری چون بگریم
یارم کجا [illegible]
که یا دوران [illegible] چون بگریم

نسیم نیم بختی گر به زار جامی
که از دیده دل بران خون بگریم
جامی
باز بر بسکی دگری هست
زانچه بودی خوبتری هست

در [illegible] غم چون بگریم
بر طرف صد ماندم چون بگریم
جامی
دانی که ز دور جور و فا [illegible]
ز خون جگر ماند ز دیده
ز دوری غم دلدار [illegible] چون بگریم
یارم
[illegible] کجا در [illegible]
بکی [illegible] در عالم
چه افزون [illegible]
ز درد [illegible] افزون بگریم

که از عشق [illegible]
که [illegible]
بر [illegible] عالم
در [illegible] ایم
بر [illegible]
هر جا [illegible]
که [illegible]
در [illegible] بیم
از [illegible] محروم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] که [illegible]

کفر [illegible] بجان [illegible]
عید [illegible]
خاطر [illegible] لطف [illegible]
بر [illegible] بیدست
جامی
هر چند [illegible] بکریم
داغ [illegible]
تا [illegible] بودایم
هر جا [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدست
بی وعده [illegible]
بر [illegible] وعدست

چون [illegible] کوه
چاره [illegible]
ایمان [illegible] جفت
تو صاحب [illegible]
عالم [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] که ماه عید است
ابروی [illegible]
[illegible] دیدست
[illegible] عید [illegible]
[illegible] که دیدست
[illegible] عید روزه
[illegible] روزه از تو عیدست

والیس [illegible]
[illegible] جبین
[illegible]
چون [illegible] چاره [illegible]
چاره [illegible]
[illegible] بینی
[illegible]
[illegible]
[illegible] است

که ندانم این چه حکایت به سر منی
و آنکه پند بهم اندر است
به محرم و صحبت رقیب در بند
بیرون دو جهان بی سر بند
باد ما گر کنند ننگ برد
که ما ندانست ز جامه نی
به خطا کنند باخشی
با وجه خطا بود که نظر

چو در بیشه منزل نوشتی
بیکم مرا ز دیده بکاهی
تماشا در لاله و سنبلی
جمال ماه فروغ صبح دیدست
که بخشند در آن دهان سخنی
رندانه سخن عجب نیکوم
با وهم شکر زلف سنبلی
تو که بهار روشنی کم جز

برو سعدی که این پاداش آنست
وفا کردیم و با ما غدر کردند
که عهد و صحبت ما آخر زمانست
بداد از دست ما اول نشانه
سرو قد میان انجمن
به جای صبر بر دردی سعدی
نه وقت بر کردن باجوانست
نشستن که در یاران ببر

که پیش ازان بار یارست
ندانسته کوش از زلف یار
بیکار انگه در دریغ نهانست
از هر کار این دریغ بر اندر
که با ساکنان دل و نامهربانست
همی اندیشم از وقت یتیمان
وفا و عهد ما همانست
ترا گر دوستی با من همین بود

چو برگ گل در شب جهانست
بهشت صورتی در جوی و جنبر
بر آن مانند که ماه آسمانست
جمالی ماه پیکر در بلندر
که بر رخ در شب بر آسمانست
چو شمعی فروزان در شب جمع
که خورشیدی برون از آسمانست
خداوندان عقل این فتنه بینند

در وصف جمالت در دهانست
که دور سلطنت حسن تو دارد
شکر ریز است که در زبانست
کنون چشمان لطف سعدی
که بر باد صبا تختش روانست
سلیمانست گویا در عماری
مگر شمعی به دست کاروانست
چه روی است اینکه پیش کاروانست

بی یاد تو نشستم زمانی
تا یاد کنم دیگر زمانت
کز یاد کسی بود عبث
خود را تو بسم بجای جانت
ابرو کمانت تیر ابرو
در سینه چه حاجت کمانت
تیر نه بماه آسمانت
کوته نظران کنند نیشانت

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت
بلبل ز بهر که در جهانت
تو کیستی بی تو ارد وقتم
پیش قدت که در زمین پیداشد
اردو ز مه ماه آسمانت
بس برابرو بر آسمانت
این بس که تو داری ستمگار
ح درد و

می هست او چه که نخواهم شرابت را
فوطم از نظر هست ور نظم بحر
تا بادشه خراج نخواهم جوابت را
آتش بیارد خون از دکان تیر
کرچه جان طلب فرا ارنت
سعد
سهلست جواب امتحانت
بر نظر پیغکند او بسیاب را
سعد از نشفه کم و در کمند عشق
عشق

یکجا است تو دون مشتاقت را
کفتم که تو صد دامانه تو از عشق
عشق او بیست کردن تو در تو بیست
زیرا که عشق رفتیم و از هوا ترا
هم نزد کی مجنون حقی داری
چون لشهد برتو کشف بر تابرا
دعوی درست بن کر اردو
باز بین
اول نظام در دو نشم عشان عشق
انتی
۵۱

مسلمانی نیست شهر خوشکنست
کسیچون میوه تا زخوبان نخواهم
الهم عزیست سکر وقت بمال نز
دم دم کو کفر بالانت آمیم
کو شد دو چشم جادو عابد فریب
با چشم نمی بسم است جوازرا
رفع ورو بابلید محکمی افیرا
کرماه مخ برافکند از رخ نقاب را
سعد
را
٨

بجان بابه حسن لبو زبانت
بزم بخوبان دهم بار عشق
بیاورکه سینه زلیم تو پرانت
بحو دمر موده حشت ز سلیمان
مغز مرد وست صحرای دیار
لب کتمان توان مود
دم دم را
برتش لب جارو غنچه سازست
رشته رخ رو تی کلستان را

همانند نسیم از غنچه خوش بین
دلش مجروح چون غنچه ز نیشتر
دل امروز دست یار در کین بین
دل خلق از تو چو پای بستش
کجا خورده سرایا بجلد است
مولا
زخم بدل کین پرورش بین
الیم تو که هم دگر این هم بهشت است
پای عشق زنار محبت

بهشت جان بهر منجمر بین
سراپا ناز و نیما ناز نعیم
بکاری شوق پیما درین بین
کشش مجهم ناز نهانه
سراپا نقش است از کرم نوق
فروزان مجمع مهر و اختر بین
دل خلق
قمار دلبر با شه دوروش بین
بچو گلی پر دامن از تعجیل در کن

بس هر در نظر لعبت کشی از جنون بر افتد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
با طلعت مه صبح جبین بر گلی افتاد
که چون گل ز نسیم لعل سحر دود
بر غمزه که کمان ابروش بین
شکسته طره وز کشته مژگانش
مسلمانی ز چشم کافرش بین
عاشق
دل از عشق مژگان ترکش بین

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
بیمار در وصلش دوام در اختیار افتاد
فرهاد که با مرغ سحر گلشن
از دو چشم بحر افتاد
مرغانه که در دست نسیم سحر افتاد
از خون

حافظ
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
مرا ز عشق جدا ابر نقاد
صیت حسن چو شد از در یکی
که به سعدی دره خراب است همه جا
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

شانه که از آتش بر و بر گوش
دمی از نیم ظلم عشق نهان
بصف کرد از معرفت بر آرد
بود که در صلاح خویشتن کوشی
یار راحت تا دل نه بیند
تو از ما فارغ و ما با تو کوشه
ز مرخ فرهاد ایوه دانه کوشی
چو خواهی که کوی بین مهوشی
چرخ

بنام خوبی در چشمان مخموری
پری پیکری که نخجیرش
حاشیش داد که تحفه بیارد
که بر بند زرو بر کمر آغوش

غلام کیست این بیت که ما را
غلام خویش در حلقه در گوش
چه هر وقتم بیاد خاطر آید
که خود هر کرا کرد فراموش

بجز خاوت کند ز بادامش
تا نبود هست یار عاشق را
قیامت ماند آن قامت در آغوش
مرا زلف سیاه از چشمه نوشش

علم

سار رنما جمال که مجالست
که عمر دیدم در بیابانش
از ملامت چه غم خود نیست
مجنون از نشستم مرزنش

سعدی

معتطش با بت چو دانش
چند خواهی صنم درین چاه
نیست الا چه زنخدانش
ماه امروز در سیمانش

دل مغز زلف بسته چو کمانش
بسکه در حلقه سر مستعد چون گوی
شاهدان روزگار کز کمین بند
تماشای بتان حیرانش

شهد بودست بر پسته لبانش
مگر آنجا که آیین چشم بد دور
در چنین حور در بهشت آرند
همه خادم شوند غلمانش

زینهار از دهان خندانش
آتش لعل و آب دندانش
باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

سعدی

دل مجنون درین بیابان
سر محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نخواند این دستان
هیچ مطرب نخواند این آواز

هر چه بینی ز خستگان است
کرامات کنند و کز اعزاز
هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهدباز
هر کرا با گلی آشنایی شد
گو برو با جفای خار بساز

باجم

پارسایی که خمر عشق چشید
خانه گو با معاشران پرداز
سپرت می‌بباید افکندن
آنکه دل می‌دهی به تیرانداز

چند گویم که دل بکس ندهم
چه توان کرد با دو دیده باز

عاقلان در تمام عشق دراز
زان همه اول زکرشمه آغاز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

همه از شوخی تیرزن آن بچه
که فرو دوختند دیده باز

عارف

هر که در جهان بسم تو ضیا و فروغ تو
هر دو رخت در قربت معشوق کوکار

دوری چو انتها گذشت مهر لیلی نشد بعد
رفت بهانه محبت که تمامی از اول

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

سعدی
متقلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

خبر دعوت خوش با دو سه یار
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

مشعله بر دور شعله بشکر
تا بر مزار سرت ...

فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

سعدی
دولت جان پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح خواب دوم باید سر ز گریبان برآر

شمع

حافظا ... در سر ... ز
زانکه در ... در سر ...

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
که نباید به طلعت خورشید دار

می‌نوشتم نامه‌ای از شرح شوق جوی
دردم با منیجون بیش از این برام

طوطی طبعم عشق شکر و بادام دوست
والهٔ و شیدا دلم همچو بلبل در قفس

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

عشق در عزت که تا می‌کی بیابی
هر که در چمن ...

سعدیا گشت از نیوز طلب در شوان بگو
که نه مکرمت محبت که گرانی داند

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار
با کسی کو که در دلمش عشق نه داند

حافظ
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

کسی نه هم که چنین بر تو [illegible]
ابروش هم چه کمان [illegible]
علت آنست که گاهی سخنی میگوید
ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

کاوان [illegible] چه تیغ دارد
باری آن [illegible]
سبب آنست که گاهی کمری می بندد
ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

سعدی از اخلاق [illegible]
[illegible]

سعدی
این شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

[illegible]
[illegible]
تماشا در عشق [illegible]
هر که در خانهٔ خود سرو روانی دارد

کاوان

[illegible]
یک همه [illegible] دوست
[illegible]
از در خویشتن مران کین نه طریق وفاست
درد دل عاشقان گر تو پسندی رواست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

[illegible]
[illegible]
گرچه نخواند همی دست چرخ بر دعاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

عشق

چه فایده که جهان [illegible]
چون گشته [illegible]
سعدی
[illegible]
لیکن دوست [illegible]
سعدی غم نیستی ندارد
[illegible]

دیدار تو [illegible]
عنوان کمال حسن ذات
[illegible]
[illegible]

از عشق تو هم ندرست ... جز
که اندرون بجز حسرت ... نیست
خیال روی تو در ... کنی
بخش و عشق ... مرا ... کی
مرا خیال کسی که خیال ... نیست
نی ده در چاره که ... [illegible]
... [illegible]
مایه ... نوفان ... نیست

معلوم شد که نجد شیرین
این خانه ... [illegible]
از خدمت ماه آسمان است
یا مطلق ... [illegible]
روز ... سحر
لیکن عشق به عشق ما بود نیست
صرم تن که چون روز ... [illegible]
زمین ... از دست ... نیست
از تن بود سخن در ... نیست
از آن ... که ... [illegible]
الحمد [illegible]

بر اوری گلستان بهار
توفیق میان جسم جانست
آتش به خانه و قلم در او
نالیدن دل ... سحر
وین ... که میر ... فناست
بود عمر دو لحظه ...
این خانه ... از ان ما نیست
وین ... صحبت از ان ما نیست
[illegible]

این نور عجب ...
از حب یار ... نیست
قاصد مرا ... [illegible]
مهر از سر ما ... [illegible]
لیکن ... [illegible]
کو غم کلام ... نیست
این تجربه ... [illegible]
وین تجربه حکایت ... نیست
[illegible]

این باد بهار بوستان است
با بوی ... گلستان است
ای مرغ ... دل گرفتار
بر آر که وقت ایشان است
دل می برد ... [illegible]
کو خنجر ... [illegible]
به تنهایی ... [illegible]
ابر ... نهان است
[illegible]

گفتم همه روز از اشتیاق است
بر راه و نظر بر ... است
با این همه ... [illegible]
بازای ... [illegible]
در باغ ... [illegible]
گویم که در ... نیست
با وقت ... عشق است
هر ... [illegible]

چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
معلمان ز زهد و عارفان ز پیر
که اختیار نه از دست رفت خیزم از
برادران عزیز این نصیحت بشنید
نظام ما نه تو دیدی که ای خواجه مشغول

معاف دوست ندارد فضیلت اعدا را
مخواه تو پیش که نامم که در طریق عشق
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
نظر بدوزی تو گوی خصم اعدا را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را
بروز و شب جمع گوش بود
بعد روزی

چنین جوان که تویی برقع فرو آویز
وگرنه دل ببرد پیر پارسا را
دگر بهر چه تو گویی خلاف نکنم
که بی تو عیش میسر نمود ما را
کسی به منع دوست ز ترنج نشناسد
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
شکست رونق سرو بلند بالا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نداری
نگاه می‌نکنی از چشم پیدا را
سعدی
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
سعدی
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را
کرش

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

سعدی
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
سعدی از ازل تا که فهم در مخ لطف
ورنه کمالات فهم که رسد
بار ضعیف مهر نیم و دیده
از مهر ضعیف مهر و مهر
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای

سعدی

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
روزی خود می‌خورند منعم و درویش
قسمت خود می‌برند پشه و عنقا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانه خرما

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا
از همه کان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا
هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی به زیر صخره صما

[illegible]

[illegible]

وفا نیست یار را جز انتظار
بگوی این بنده از لطف بپذیر
تمی‌شنیدی ز نیرنگ زمان
نمونه [illegible] دارم [illegible] کار
ای غم که از غم فراق
چه بهتر که کار درد [illegible]
به حسرت نامه [illegible]
بشنو ز دوق [illegible] در وقت
[illegible] که از غم [illegible]
[illegible] جز [illegible] و حسرت
ز دوری [illegible] طلبان
[illegible] بیمو [illegible]

کلام تو بیا ای یار جان مهجور
چه‌سان تو با من چه‌سان باشی
که صورت [illegible] به من [illegible]
یاری جز عشق و آن [illegible]
نمونه مهر و وفایت بنگر
صباح سخن خاموشت در [illegible]
للامعشوم نظم [illegible]
در [illegible] که جز [illegible] از دم
بگو که با تو هم وفا کرده
[illegible]
کرده واری [illegible]
[illegible]

عشق نظر به او [illegible]
که آن کباب بیان [illegible]
جهان با [illegible] در [illegible]
ز [illegible] بادو [illegible]
از [illegible]
صورت [illegible] کاینات و [illegible]
[illegible] و [illegible]
که آن [illegible]
بعد [illegible]
[illegible]

مدار [illegible] جهان [illegible]
که افلاک و [illegible]
که [illegible]
[illegible] مدار [illegible]
که [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]
دل [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible] الفاظ [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا توانی

یعنی همه نقد نفس شمار
یعنی همه رشته نظم اند
یعنی همه دلان چمن معطر
یعنی نفس عیسی معجز
یعنی که لاله ریحان بوی اند
یعنی بلبل مجنون در وجود
یعنی از نو چمن جان داری
برای غم آمده ساز
چه باد صبا از یار دلکش
که عطا غم آورد پر درد
نسیم بهار آورد گلزار
ز گل تازه و سبزه

قد فرخ و قد و قد سر چشمه
هر دو را بهلوی هم آمده
چشمه قد نیز به هر دو ز هم بوفت
با هم دو قد از عالم بر فت
ورنه دلبر روان خرام
از جهان بوی جان خرم
زان دو قد روان دو یار ور نشسته
رست در لحظه دو تا سرو علیه
یک دو فرخ انجا ز هم
که دید چشمه آب زلال
دیگر انجا بود از لطف کمال
کاین بنا عالم

ای خدا حال ما بنگر
که ای رفیقان حال ما بنگر
خسته و گشته و ما غم زده
ای رفیقان که شیخ غم زده
جسم بی جان
هر که بیند مرده در دم عشق
با تو آن آغاز و انجام عشق

الوداع ای شیخ عالم الوداع
میروم زین خاکدان پر شمع
نیم جان در سر بنهان او تیغ
جان من زو جاشر
یار جوان
تا بدارم هیچ طاقت فراق
کو بشنی طاقت من کرده ق
این بکف دارد از جان
نیم جان دارد ... فسانه

پیش از این در پرده چو غم
کوف تا بحران بود غم
ابرک نیما بیدر چون ابر بهار
چون نظر شیخ امکان نگار
شیخ بر روی عرضه السلام
علغله در جمله یاران فتاد
اهل در هم چون زاده
ذوق یاران در دل الکاه

بار دو چشم آن بت نازنین
کامد از فخر زیب
شیخ را علام داده از دو
گشته از کرده و بوی او
زرد بید چون زرد روی
تا شد انجا که بودان
شیخ و اصحاب بی
چون

روی خود بر خاک کی مالید خوش
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش
تو مزن بر من که پیش آمد عدم
مو بمو چون تو بیزار از عدم
از پشیمانی و میدان شد روان
بعد ما بر در و حالی ناتوان
عمر در تقصیر مانده از همه کار باز
زار گفت ای کدخدای کارساز

چو رخش در ره طلب
در دلش دردی پدید آمد عجب
از گدایش سوی بیابان بتافت
می‌شد و سست آنکه زخم اندر تافت
بادو
خاک بر سر در میان خون دود
دختر از خانه درون بیرون دوید
نو ز پیدا آواز دلکش آن افار
چون در آمد دختر آن زن زبور

کو فتاده در زمین آن اقتدار
دید آن شب حضرتش را بخواب
چون بیامد او تو هم آگاه
از زمینی بر در راه او دوا
رفت با اصحاب خود سوی حجاز
شیخ غم کرد و شد در فرقتا
کرد به شیخ روان خانمان
آفتاب آنگاه بگشت دی زبان

۱۲
نکته بود از صنم شیخ حرم
حکمت و اسرار و قرآن بهم
بود شان القصه حال عزم راه
قصه کوته میکنم زانجا گاه
خوبیش را در میان نیز دهم
شیخ چون اصحاب را در دید دم
بار دنیا از جهل از نجاره
چه بابا و والدین نجابه که
شیخ

در میان خوبها همچون نشان
در رفت تا آنجا که شیخ خود کیان
هم کمینه بود زنار از زبان
هم فکنده بود ناقوس از دهن
در میان بجواری حرف شد
مرد کانجا بود او عزم راه کرد
شیخ را دید چون آتش شده
جمله اصحاب را آگاه کرد

مصطفی را دید در آمد چو ماه
در فکنده در گلوی سجاده
پس بیار از بنی بس تم موی تخت
نوره زد کار سمان ابروی تخت
جاه
بعد صالحی شب من پا کار
بود اندر حضور از خود رفتار
رو که شیخ را داده کرد مر
مصطفی گفت ای بهمن بساز
عمر تو تم دو عاشق بر زند
آن هم بدار از صید و از خفای
کاکی بی آنه دیم کم دست
ابر الامر الکه وری شیخ صف

کز شفاعت گاه زاری بود و کار
بود از خشم و عتاب صبر دار
ور دعا و فتنه فرو ننگ رشته
دل نشان در دعا در رشته

جمله سوی روم رفته از عجب
خلق گشته جمله در وی رشت
همچنین تا حال شد روز تمام
شب نخفته هیچ کس از مقام

یار ما گفتیم با او پیش ازین
جمله گفتیم با او پیش ازین
مرد گر بودی کنون اینجا بجد
کار چون افتاد بر جمله زند رفیق

از پس شیخ عمر بازآمدند
جمله از شیخ همی باز آمدند
یک از ما چون بدید او بر بود
باز گردید ما از شیخ او بود

جمله

چون مریدان شیخ شیخ شد بسی
روی چون زرد و زاری در کشید
یار ما آن کوه کای نزد نهان
کز تن ما بود وید بار شیخ خویش

دره بادی نه مرد چون زنان
باری او از همه جا فریاد
چون نهاد شیخ زنار بدست
جمله از ناز پا بست

آن مریدان جمله بنشسته صد ها
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
باز گفتند همه احوال شیخ
باز پرسید از مریدان حال شیخ

چون

شیخ را در کعبه یاری چست بود
در ارادت دست از کل شسته بود
بعد از آن شیخ تهی خلوت را
چون نبد او بر شیخ باز آمد بجای

کامی بر زکان چه رفت شیخ را
هر کس این بیند ببرسد راه تو
هر یکی در گوشه پنهان شده
النفرد ان از جام ان شده

جمله چون ماندند و با خویش
از بلاد روم رفتن نام نیک
راست گویند ای ارکان خدا
تا کی شیر شوای دین کی

بنده ام تا چه خواهد بود نیز
باز گردید ای رفیقان عزیز
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان در وحش تن در گداز

نام او مانده در حرم به رکس
در قریب مدیح و وارسی
این بگفت و روی از یاران بتافت
خویش را در راه سوی خوشکاران شتافت

جمله

معتکف در کوی تو بنشینیم ما
ور نخواهی اینجا نمی بینیم ما
تا محقق تو ما را ببینیم ما
انجمن بهشت است بنشینیم ما
هر کجا خواهید باید رفت رفو
شیخ کوفی جان من پر درد و
زو به برم به تو دنی زمین
تا چه توانیم دید به تحسین

زاهد گشته از گرفتاری تو
باز که دیده از بیماری تو
میروم امروز بر کجا بیاید
هست اگر فرمان تو بر کوی تو باز
جمله از بوی تو دنیا بخشید
ور غم او فلک به سر بخشید
با همه مجنون تو رسوائی کنم
با غم هجران تو ... کنم
یاد داری در زمان شیخ حق
مسیح اندر کوی در ... الله
یحیی

عمر بگذرانم در دشت دی و غم
تا به صبح به گریه هم بدو دیده
همنشینان من همه خوبان
بیخ شیخ خود را چون بیهوده ...
تو کی بدانی مرا ... تا تمام
کو کجا من را گفتن ای تمام
تو کی به نکو دل خسته بار
دو شیخ کو به هم ...

احمدی عالم حبیب من تو
بنده یمادم طبیب من تو
عاشق جو شیخ آدم وا او
بو خود دل تمام ارد نو او
تو که داری به خواهم زبان خانه
تو از اونی به تحسین با من قرار
دو دست دارم من به ... گشت
با تو در دوزخ که ... است
کوفی

دشمن جان من بر گشته اند
جمله یاران زمین برگشته اند
دم کنی امروز دست از بلا نرسد
در میان ما صد و نماز بیت
کو دو اعمال و زبان نبود رفت
درد عشق تو مرهم نبود رفت
اینجا جو بند از باغ دورد
ای بیچاره در فراق داغ درو

نقش بستان زمین ای پرورد
چمن مرادی در زمین چه کرد دو
کس خواهم جز نوای زیبا نگار
دست از دار من پیدا بهار
سم در باید مرا ای غم
که تو هیچ با هم در کارت چه بود
شیخ کوفت البرو قد به هم
عهد بنا به مبر الحی به هم
درره

شیخ کفتا خمر و لبر چه ماند
هر چه کفتی کرده شد دیگر چه ماند
ساغرم از وصل خود در کار کن
چاره درد من بیمار کن
سجده زنار کردست و کند
عشق ازین بسیار کردست و کند
کس مبیناد انچه من دیدم ز عشق
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق

شیخ را بردند در بتخانه مست
بعد از ان کفتند تا زنار بست
دل ز دست خویشتن ازاد کرد
نه ز شیخی نه ز کعبه یاد کرد
خواجه عشق بادت که در خود مبر
سجده بت کرد و در زنار شد
خرقه را اتش زد و در کار شد
وه خوش دلی کفت انتظار مر مهر
عشق

خمر و روا بیک عصا اینک چهار
کر نمی کرد با من قرار
بت پرست مصحف سوزم بر ست
کو بهشتای شکستم بر پرست
با من اکنون دست در کردن کنی
اوفتد با به مجوی من کسی
ازمن بیدل چه میجوی بکو
کفت شیخ فتنه نام ایما و

دل برفت از دست و زمی خورده
خورده باده مستی کند در کار شد
زانکه نه عشق کار او داد
همچو زلفش نه قدم در کار دز
شیخ بیدلی رکی انجا ز دست
لطف را دید انجامی بر دست
هر که در عشق صعوبت داد
دو خوش عشق کفت ای نو کار
اوفتد

چون می از ستو بیاف در کشید
دعوی او رفت و لاف او رسید
حفظ قران بادو از استاد داشت
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
همچو دریا جان او پر شور کرد
باده امد عقل چون دریا برفت
هر چه یادش بود از یادش برفت

شیخ را بردند تا دیر مغان
امدند انجا مریدان در فغان
چون بنوشی خمر اید در خروش
کفت خمر و باده خمر نوش
جامی از باده کرفت و نوش کرد
حلقه از زلفش در کوش کرد
منزل از حسن پنهان اندخته
شیخ المجلس مجلس تباه
اوزد

شیخ گفتش آنچه گویی آن کنم
آنچه فرمایی بجان فرمان کنم
گفت دختر گر تو هستی مرد کار
کرد باید کرد چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
شیخ گفتش گر تو گویی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار
گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاک از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ

دخترش گفت ای خرف پیر کار
ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون تو در پیری یک نان نبود
عشق ورزیدن تو را از بود
آقا یه از تو دوری چون کنم
ما بیادم بی تو صبوری چون کنم
این زمان عزم کفن کردن ترا
بهتر است از عزم زن کردن ترا

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر از آستان
قرب یک مه روز و شب در کوی او
جای کرد از فرق بر روی او
بود خاک کوی آن بت بسترش
بود با سگ آستان اندر خوش
چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن

عاشقانه دل اندر بحر شد
قاف تا قاف جهان پیچیده شد
شهر در دم پر ز بت سار
تا برآمد ترسی از زنار
شیخ بشکفت ای که اندر این
بت اگر از غم و تیمار من
آخر این شب را مگر روزی بود
صبح گیتی را بر افروزی بود

شیخ از سرگشته برگردان شدند
جمله یاران در او حیران شدند
چار صد مرد مرید معتبر
گفت با او هر یکی در راز
روز دیگر کین جهان پر غرور
یافت از سرچشمه خورشید نور
همچنین بودند تا هنگام شام
مانده حیران هر یکی در یک مقام

اندر گفتش که ای [illegible] دم بزن
کوشش عشق و ما خوی [illegible] چند باشی بی‌حس بی‌پا و سر
بجمال یار شید [illegible]
اندر گفتش که ای از عقل دور
گفت جان مات اندر سرور [illegible]
اندرین غم باش یکچندی صبور
فکر کن کز جان صبوری کی توان

اندر گفتش که این زاریت چیست
عقل را بر دو دیت [illegible] و قرار
روز و شب چندین جگر کباب چیست
گفت زاری [illegible] دارد یار من
روز و شب زاری از آن شد کار من
اندر گفتش مجو آزار ما
یار ما شو چون بودی یار ما
گفت چشم مست خون آلود یار [illegible]

اندر گفتش مکن دیوانگی
چون بر او باد کن فرزانگی
گفت چون زنجیر شد دیوانه‌ست
چون تواند کس که فرزانه [illegible]
اندر گفتش بیا بیدار شو
از ره مستی دمی هشیار شو
گفت اگر دوزخ [illegible] همدمی
گفت دوزخ نور از [illegible] آدمی

اندر گفتش که با دلبر بساز
تا به کی شب‌ها بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه ام [illegible] دیر هست
اندر گفتش که دوزخ در ره است
[illegible] دوزخ نیست آن کو آگه است
دل ز دوزخ این آن فارغ بود
گفت [illegible] ل بود

اندر گفتش که دولت داده‌اند
بر همه زنان [illegible] نگاه [illegible]
گفت دیوی کوره ما میزنند
کو بزن پس خوب زیبا میزنند
اندر گفتش که یاران قدیم
از تو هیچ رنده ماند دل دو نیم
گفت من پشیمان بیش از این
تا به جان عاشق همو دم بیش از این

اندر گفتش که تا کی این سخن
خیز و در خلوت خدا را سجده کن
[illegible] نفس [illegible] مانده بین
اندر گفتش پشیمانی بزن
سجده پیش روی او [illegible]
خیز و خود جمع کن [illegible]
اندر گفتش که ایمان دار
گفت [illegible] من [illegible]

هم نشینی کن که با شیخ کبار
چیز دانی و کسی اعیان داد
این دگر کفش که بشیخ بکات
که بود کار تو به شیخ درست
شیخ کفش کات از چون جا
کر دوام صید عشق ای بی‌خبر
نکرت نیم بیلکندم درست
تا دوام در میان نار بست

هر که تا باده چیم نور داد
چشم که تا باد نیم نور باد
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه غفلت و چه درد است و چه کار
سوز که تا ماند و زاری کنم
چون کی تا ماه هشیاری کنم
جمعی یاران بر او زار او
جمع کشته جمله از زار او
هم نشینی

چون شب با بکت و الو سیاه
شد نهان چون کوه دوری کناه
کفت یارب بشهم دادورست
ما کر تیغ فلک دا تو زیست
عشق او بشنب کار صبر بشد
لاجرم یکباره که از جوش نشد
عشق که تا علم در پیش آوردم
با جلیت عشق با جوش آوردم

جان فتاد نزن رفیش بجهر
جان فشانم جو تو کو دمان
ای بروزان فت زبان و بجومی
روی کوت معصه و مضمون من
دل چه آتش دیده جوبار توام
بیکس چه جوشش و بیمار توام
چند نالم بر درت دیدار کن
بیکدم با خویشتن دمسازی
افتاده

شیخ کفت چون دلتم دیده
لاجرم در دیده دل در دیده
خویشتن را عجز کردان بعاد
که شیشها از چه کشت بجوار
یا دلم ده باز یا این ساز
در نیاز ما کز برما نماز
هم سر باز د کمتر در کذر
عاشقی بر عزیمه در نکر

ای که لا کر کموز اکوش کن
جرعه از بحر وان بش کن
لیکن معدار معظم [illegible]
[illegible] قرآن آه جرکز
دریا جابار تیغ بیش دیس
دل وقم جاده بیر از جوش
[illegible] جست [illegible]
[illegible] از جوهی سیاه

[illegible] قطعه صحبت [illegible]

[illegible] این [illegible]

نی [illegible] خوش [illegible] را

[illegible]

[illegible] از سرو دل از قرار

[illegible] الفواد

[illegible] شمار

[illegible] از حد شمار

[illegible]

[illegible]

وصل او را و صحبت [illegible]

[illegible] کوشیده [illegible] از حد شمار

کاری [illegible]

آنچه معصوم [illegible] ایزد [illegible]

[illegible] ماند [illegible]

[illegible] کوی عارف [illegible]

[illegible] از [illegible]